

رقص قلم

آنکه در پیشگاه
 از همت بر سر
 در دو لوح و نظر عصمت
 چرخه در میان
 در آنکه در دعوت
 در چرخه در علم
 عمر منتق و طمع
 در آنکه در دعوت
 در چرخه در علم
 عمر منتق و طمع
 در آنکه در دعوت
 در چرخه در علم
 عمر منتق و طمع



عنوان کتاب :رقص قلم

موضوع: مجموعه اشعار

قالب اشعار:غزل، دو بيتی ، مثنوی

شاعر:دانیال غلامرضائی

درد دل

در دهان ، گر به زبان کامی هست

در دلم دقّ دل و حقّ حق و دشنامی هست

گرچه بر صورتک سرخ و سپیدم لبخند

به جگر، خون جگر از غم دشواری هست

نقل هر بزم به برزن ، نقل ماست

داغ سینه به که گوئیم؟ کجا یاری هست؟

گر بگفتند تو را با ماسرو کاری نیست

تو بگو باشد و دان با تو سر و کاری هست

راز دل با تو نگوئیم، به گور هم نبریم

کز فضولان به لحد نیز، همی آری هست

طلب

آن قامت سرو و رخ گلگون که تو راست

پیچانده همه هوش و نظر، عقل و سبیل از ره راست

وانکه در بدو ورودت به زبان لاف تمنا میزد

اینچنین در طلب چنگ به آن زلف دوتاست

عمر و ذوق و طبع و بخت گرچه کم است

این قلم اندر طلب هر چه بکوشد ، رواست

گر بمیرد ز غمت این جان و تن ما را چه باک

ورهمی خون گریدت ابر دو دیده ام ، سزاست

سفر

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی

بسیار طلب لید تا جسته شود کامی

هرگز نتوان جوشش، و اندر ره عشق پویش

تا جلوه کند کوشش، اندر بن هر دامی

تا عقل بود پویا، دل را که شود جويا؟

یا رفته پی نانی، یا در طلب نامی

اعتبار

امان از آن روز ، که گدا معتبر شود

کوری ، عصاکش کور دگر شود

باشد برافتد ز دعایتان اساس آن

ظلمست به حقّ ملتّ چنین دربه در شود

چو نیست جان و تن را تاب و توان قتال

شرط عقل است، اگر از میدان به در شود

عزم سفر داریم ، از دیار جاهلان

کجاست همپای ما که مرد سفر شود؟

این است حال و احوال و دولت ما

شرح این نامه ، همان به که مختصر شود

قلم

نکته پردازی ، چو تنّازی کند

با شکاف خودنویس و سرقلم بازی کند

تا برآید از نیام این خوش تراش

در سماع آید،خروشش نیز غمّازی کند

تا ببوسد آن لبش ، این لوح پاک

یا به صرف و نحو،عشق بازی کند

این قلم در دست ما آن تیغ تیز

با رغبیان ، سخت سربازی کند

بی ستون

آن مه شب گرد و رهپیما کجاست؟

آن رخ گلگون و خوش سیما کجاست؟

وآنکه از عشوه ، دل از جا می کند

آن بت شیرین و آن شیدا کجاست؟

گرچه بسیار عزیز و دل انگیزست او

می نابی که بردش از نظر ما کجاست؟

بیستون است دل ما و نفس تیشه ما

همچو او نقش و نگار در نظر ما کجاست؟

دولت عشق

دنیا نبودست و، نیست به کام ما

آنچه بماند به جای، خاکست و نام ما

بر روح پاک سعدی و حافظ دوصد درود

عزت مایند و دولت و قوام ما

مائیم مرید عشق و عشق است مراد

این است سبک و سیاق امام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق

ثبت است بر جریحه عالم دوام ما

شعر سپید

طبع شاعری چو از بند ادب رها شود

در حق شعر و وزنش چه بسی جفا شود

وآن بیت که گسسته است از همه قیود

بادیست ، که به نزد چاه خلاء شود

چو مفلسند به ذوق و قریحه و طبع شعر

نقدی به وزن و گه ، به قافیه قفا شود

چه نیک بنامیده اندش سپید

نا نوشته همان به که شفاه شود

ایران

در حسرت یک روز خوشش این سان است

این ملک فروخته در آه ، ایران است

آن خشم و خروش رستم و زال کجاست؟

این بیشه کنون ، شکارگه دیوان است

آن قوم خردمند و قوی دل چه شدند؟

این شهر ، چرا گذرگه دزدان است؟

تا شهرت و اسم و رسم پارس فارس بود

ناسامانی و خفت به سرم سامان است

از رونق و رزق و رمق پارس می‌پرس

این خانه زبایبست چنین ویران است

ناکام

یادما چون همه با یاد تو شد

دل ما نیز به میل ، رام تو شد

سهم ما از شکن زلف بلند

پیچ و تاب و گره کار تو شد

تن ما گوز چه رو کام نیافت

جان ما بنده ی آن کام تو شد

می ناب

ای تو گلگون رنگ و رقصان در جام

ای تو خون جگر تلخ چو زهر اندر کام

می چه بودی و چه هستی تا هست

از دل سوخته و عشق تو در این سر نام

هله

هله ای پاک دلان پاک دست

ما گشته و یافتیم که بودست و هست

از ازل ، ما بجستیم این گنج

تا ابد پای بکوبیم و برافشانیم دست

جان ، نه آن جانان جانانه ما

کز سر ببرد هوش و حواسی چو هست

لب ، نه آن لعل بدخشان و خراب

کز بوسه نابش ، شوند جمعی مست

برق چممش چو بدید این تن زار

برق عقل و خرد از چشم بجست

ما چه گوئیم ، ز خال و خط یار

تا نگردي و نيابی چه دانی چه هست

دوزخ

چيست اين دوزخ به نصر قرآن

درک جائیست ، به نام ایران

برق و آب ، ما چو نداریم چه باک

خرم و پاینده باد خاک پاک لبنان

نیستی و گرانی ، نقل نقل ماست

روزگار خفت ماست ، اینسان

یا رب ، از آه و فغان دل ما

برکش این فرش، ز پای دیوان

کتاب

دشمن هر مجلس وعظ و خطاب

قالب و چیره است همواره کتاب

دانش و بینش به نزد مردمان

بر بینگیزد چو کوس ما را ز خواب

تا ندانی و نبینی ، آنچه هست

چشم بپوشانند تو را ، اندر حجاب

تو بخوان تا میتوانی سطر سطر

تا بیابی ره به خیر و در ثواب

رقص قلم

گر که جویایی ز احوالم ، کنون

رنگ رخساره خبر میدهد از سرّ درون

مطربا بنواز عود و چنگ و نی

تا برقصد این قلم چین و چنون

در دل ما نیست جز میل وصل او

در سر ما شوق دیدارست کنون

چنگ بر زلف تو گر کفر می نمود

غرق ایمان رخت هستم کنون

لذّت عشق و نظربازی مراست

بنده عشق ایم تا مرز جنون

همکفو

زن جوهر انگشتری و مرد رکاب است

وصل دو همکفو به هم عین ثواب است

تا زر ناسره نیست حلقه به انگشت

کس نداند که نگین سنگ یا گوهر ناب است

عیب گو

گر شنیدی از زبانی عیب گوی

عیب و نقص مردمان بر بام و کوی

تا گریزی هست رو از وی بتاب

بر نتاب این ناخجسته پی و خوی

آنکه حسن خود بدید و عیب تو

در سرشت ، از آدمی نبرده بوی

تا توانی تو ز دریای سخن

درّ دانایی و هوشیاری بجوی

ناز و نیاز

آن ناز خداداد ، چو بنیاد کند

عشق، از دوق وجودش فریاد کند

دل به بانگ چنگ سخت آویزد

کان غمزه ی خونین خانه بر باد کند

من فدای حجب آن شرم حضور

که نگاهت به غضب چو تیغ حدّاد کند

ناز تو کجا و لطف مشاطه کجا؟

بی نیاز آنکه نهاد حسن خداداد کند

گوهر

خاک ایران گوهر است

بویش از گل بهتر است

حیف از این خاک کهن

در کف مشتی خر است

مردمش حیران و آشفته و خرد

چشمشان بر حسن نطق عنتر است

گو چه جوئید ز نطق و منطقش

آنکه بر دوشش ، پالان خر است

حال شوریده و کام تلخ ما

تو مپندار زبخت و اختر است

آنکه واماند از عقل و سبیل

منطق و نطق و کلامش ابتر است

گر که خواهی بازیابی اصل خویش

چاره اش وصل کتاب و جوهر است

جوهر عقل

قیمتی چون جوهر است

تابناک همچو گوهر است

آنکه عقل او به نقل

بر زبانش مهتر است

دخل و خرج

دخل و خرج ناميزان و شاکی عيال ما

خاکش به سر شده ، پول و ريال ما

از دوست و دشمن نناليم به هيچ روی

نالان ز گدائيم و مشتی وبال ما

حال و روز اين روزگار بر آسمان مگو

ترسم که سيل اشک بگسلد به حال ما

بیم و امید

در پس شام سیه صبح سپید آیا هست؟

وزیپی رنج و عذاب ، نور امید آیا هست؟

طرّه مشکین و مشکین تو را چنگ زدیم

تا بیابیم گشوده گره در صبح پسین آیا هست؟

مرد راهیم و ز طوفان غم نیست

بیم آن است که مقصد ز همین آیا هست؟

گورکن

از میان جمله حیوان و ستور

من ندیدم مرده برآرد ز گور

جز یکی گفتار و دیگری شغال

لاشخور را کی توان منع از شکار؟

ظلم شنیدستی که در ری چون شدست؟

کز میان ما یکی مجنون شدست

مرده از گور برگرفته چون پلنگ

بربیفکنده میان، جسمش چو سنگ

باز جوئید در کتاب و در سنن

هیچ یابید اولیاء را گورکن؟

نبش قبر کردند گر با نام دین

ترجمانند بر اسفل سافلین

دشمن

خواهی که بیابی کجا دشمن توست؟

خیره بر آینه شو، دشمن تو در برتوست

خودپسندی ، خورده گیری ، خیرگی

جملگی ، پیکر اهریمن توست

وانه این ژولیده خود در پس در

در پس این درب و طاق ایمن توست

مرگ

روزی بمرد، پیری از کسان ما

غمش ربود، جمله تاب و توان ما

چو میسپردیم جسم سردش به خاک

گوئی که دفن میشد بخت جوان ما

غم مرگ و درد مصیبت ز یکطرف

نالای قاری و مدّاح تیغی بر روان ما

نالید و موئید دل راهمی به چنگ

مدّاح چیره دست به نقل از زبان ما

راوی ز مرگ، کوی سبقت ربود

در آشفتن زنان و افزون فغان ما

رویای زر

رویای زر به سر بسی پرورانده اند

در پای هر بزم و سفره شکم چرانده اند

در آز و حرص و حبّ مال

هفت مکتب و دفتر ز بر خوانده اند

پرسید ، نکته دانی ز دوست

چونست حال ایشان که وامانده اند؟

نجوا شنید وانه اینان به آن

می پرستان زر پرستان ز خود رانده اند

لوح پاک

از پاکی لوح ، دلم آرام گرفت

این قلم از لب تو بار دگر کام گرفت

از شوردهگی بخت سیاهت تو منال

که شنیدی که در بزم دمی جام گرفت

خشم معشوق

ساقیا جام بده تا برود از یادم

نرسد بر در او آه من و فریادم

حالیا گرچه به خفت راندست

چو تغیر بکند روی به من او شادم

خشم معشوق چو خرمانم سوخت

جمله از قید زر و بند جهان آزادم

شب یلدا

لعل لب تو رنگ انار است

گرمای تنت یادآور نار است

شب یلداست آن طره ی سیاهت

یا جوهر مشکین پرشرار است

دل ما در طلب چنگ به آن

همچو تاب کمر تو بی قرار است

تفقدی به حافظ و دستی بر آسمان

باشد که یابیم کجا چاره ی کار است